



زرد دریا خط

نویسنده: علی فرازی
بر اساس
عقاید یک دلقک
(هاینریش بل)
و روانشناسی رنگها
(ماکس لوشتر)

@iamalifarazi

به نام خدا

زردینه

اقتباسی از

عقاید یک دلگش (هاینریش بل)

و روانشناسی رنگ ها (ماکس لوشتر)

نویسنده: علی فرازی

@iamalifarzi

شخصیت ها

کوین استرودر: دلکک نمایش

سونیا دانگلیش: عشق گمشده کوین

گوتسل بوخ: کشیش کاتولیک کلیسا

پدر: پدر کوین که از کارشناسان زبده تلویزیون به شمار میرود.

ماریا سیلورز: آشپز قدیمی منزل استرودر که دستی نیز در هنر موسیقی دارد

فانوم اسمیت: از دوستان کوین

منشی: منشی شخصی برادر کوین

فواکین: مدیر برنامه های دلکک

[کوپن استرودر دلکی است که به دلیل مشکلات شفصی در کارش شکست فورده. او اکنون در پی یافتن عشق از دست رفته اش گرفتار دروغ های تلغ و شیرینی میشود و باید فودش را با واقعیت روبرو کند. داستان این نمایش در قرن بیستم و در کشور آلمان روی میدهد. بدیهی است که طرامی صمنه و لباس متناسب با شرایط زمانی و مکانی باشد. بیشتر اتفاقات نمایش در خانه کوپن روی میدهد. وجود مبل، تفت و تلفن در این خانه ضروری است. لباس ها نیز به دلقواه انتفاب شود اما زرد بودن لباس سونیا باید مشهود باشد.]

[کوپن با بدنی آسیب دیده به کمک فواکین وارد خانه اش میشود]

فواکین: بیا بشین اینجا. حالت چطوره الان؟

کوپن: تقریبا بهترم. حداقل میتونم حرف بزوم.

فواکین: دلکک میشه توضیح بدی و بگی چرا؟

کوپن: من نمیدونم. دست من نبود. اتفاقی بود که افتاد. آیا افتادن اتفاقاتی که از اونا بی خبریم هم مغایر با شرایط قرارداد ماست؟

فواکین: حتما میخوای با این حرف خودتو تبرئه کنی.

کوپن: تبرئه شدن بعد از اعدام هیچ فایده ای نداره.

فواکین: خوب با کلمات بازی میکنی.

کوپن: من با کلمات بازی نکردم. من فقط...

فواکین: فرقی نمیکنه کی با چی بازی کرده به هر حال مثل اینکه تصمیم گرفتی به شکل هنری دست به خودکشی بزنی و به شکل غیر هنری دیگه کار نکنی.

کوپن: آقای فواکین عزیز. آگه ممکنه فاصله دهانتون تا صورتتم رو حفظ کنید. بوی آبجویی که خوردین داره خفم میکنه.

فواکین: دست بردار دلکک. انگار گستاخی تو حد و مرزی نداره. اه یادم رفت چی میگفتم. راجع به چی حرف میزدیم؟

کوپن: درباره هنر. اما آگه ممکنه خواهش میکنم درباره کارمون حرف بزوم.

فواکین: اون وقت ما حرفی برای گفتن نداریم. خوب گوش کن دلکک من به این سادگی تو رو از دست نمیدم. منظورمو که می فهمی؟

کوپن:

فواکین: ما شمارو ۶ ماه از دور خارج میکنیم و بعد دوباره کارتونو از سر میگیرید و در این فاصله تقویت تان میکنیم تا کارتون پر رونق

بشه.

کوهین: پس قراردادم چی میشه؟ من با شما قرارداد دارم.

فهاکین: قرارداد قرارداد و علت شکست هم زمین خوردنته. نه چیز دیگه.

کوهین: واقعا آدم از تو کثافت تر ندیده بودم.

فهاکین: مزخرف نگو. در حال حاضر کمتر مدیر برنامه ای مثل من پیدا میشه. من به تو علاقه دارم و آگه هنوز اینو نفهمیدی پس احمق تر از اونی هستی که میشه تصورش رو کرد. در ضمن من معتقدم که با تو هنوز میشه خوب کار کرد. فقط دست از این شراب خوری و رفتار بچگانه ات بردار.

کوهین: اما شراب خوری من بچگانه نیست. الکل به من کمک میکنه.

فهاکین: از چه نظر؟

کوهین: از لحاظ روحی.

فهاکین: چرند نگو. لطفا روح و روان رو قاطی بازی نکن. منظورم از رفتار بچگانه کاراییه که باعث میشه یه نمایش نیمه کاره رها بشه. بیخیال. ۶ ماه استراحت کن و من تورو دوباره به قله افتخار میرسونم.

کوهین: در این ۶ ماه با کدوم پول زندگی کنم؟

فهاکین: خب. فک کنم پدربت دست تو جیش بکنه.

کوهین: و آگه این کار رو نکرد چی؟

فهاکین: چه میدونم. به من ربطی نداره.

کوهین: ولی من ترجیح میدم با دوچرخه به این شهر و اون شهر برم و با نمایش دلکک بازی خرجمو در بیارم.

فهاکین: اشتباه میکنی. تو بدون من نمیتونی کاری انجام بدی. امید واهی داری.

کوهین: که اینطور. فک نمیکنی این امید شما که میگی بعد از ۶ ماه دوباره موفق میشم هم واهیه.

فهاکین: شاید. اما این تنها شانسیه که داریم. شاید بهتر باشه یه سال تمام منتظر بمونیم.

کوهین: یک سال؟؟؟؟ میدونی یک سال چقدر طول میکشه؟؟؟؟!!!

فهاکین: بله. ۳۶۵ روز.

کوهین: آگه با یه اسم دیگه، دماغ جدید و برنامه های تازه، آواز با گیتار و شعبده بازی کارمو از سر بگیرم چطور؟ موفق میشم؟

فواکین: مزخرف نگو. آواز خوندنت بیشتر به ناله و زاری شبیهه. شعبده بازی هم مسخره است. اینا همش چرت و پرته چرا نیمهفمی. بین آقای استرودر شما ابزار لازم برای یک دلقک خوب شدن و یا حتی خیلی خوب شدن رو داری. تقاضا میکنم که حداقل ۵ ماه تمام هر روز ۸ ساعت تمرین کنی تا روی فرم بمونی. بعدش میتونی یه سری به من بزنی تا باهم تصمیم گیری کنیم اما تا اون موقع فقط تمرین کن از این نوشیدنی ها دور بمون. به دنبال یه روح وفادار باش. مثل همون دختری که توی سفرها همراهیت میکرد.

کوبین: روح وفادار؟

فواکین: آره. این خیال خام رو هم از سرت بیرون کن که بتونی بدون من حرکتی انجام بدی و با اجرای نمایش پول دربیاری. اما اگه بفهمم دست به چنین کاری زدی تمام کمک هامو ازت قطع میکنم.

کوبین: ای سگ کثیف.

فواکین: بله درسته و من بهترین سگی هستم که میتونی پیدا کنی. اگر به تنهایی شروع به خیابان گردی و اجرای نمایش کنی تا حداکثر ۱ ماه کارت ساخته است. من بهتر از تو از این شغل سر در میارم. گوش میدی چی میگم یا نه؟

کوبین:

فواکین: متوجه شدی چی گفتم؟

کوبین: بله بله.

فواکین: کوبین استرودر من به تو علاقه دارم. ما در کنار هم این مدت خیلی خوب کار کردیم. اگه علاقه ام به تو نبود الان اینجا نبودم.

کوبین: واقعا ممنونم که منو اوردید اینجا.

فواکین: گفتم که کمتر مدیر برنامه ای مثل من پیدا میشه. خلاصه میکنم. پس دیدار ما باشه تا ۵ ماه دیگه و تا اون موقع باید حداقل ۶ برنامه بی عیب و نقص آماده کنی. در ضمن تا اونجایی که میتونی پدر خسیستو تحت فشار بذار تا بهت کمک کنه. من باید برم دیگه. استراحت کن. خسته ای.

[فواکین از صحنه فارغ میشود. کوبین به فوآب میرود و صحنه تاریک میشود. در تاریکی صدایی می آید]

سونیا: کوبین. کوبین. کوبین عزیز. کوبین مهربان. کوبین هنرمند. بیدار شو. سونیا اینجاست. بیدار شو عزیزم. بیدار شو کوبین. بیا بین من امدم پیشت. بیدار شو عزیزم. کوبین. کوبین. منو ببین. **[پراغ های صحنه روشن میشود]** من سونیا. امدم باهات حرف بزنم.

کوبین: [ناگهان از فوآب بیدار میشود و با دیدن سونیا تعجب میکند و دچار لکنت (زبان میشود). سونیا؟ تو؟ اینجا؟ چطور؟ چطور ممکنه؟ فک کنم خواکین درو بسته بود! یادم نیامد تو کلید داشته باشی!

سونیا: [با یک فنده ساده] بیخیال کوبین من امدم اینجا مطلب مهمی رو بهت بگم.

کوین: [بعد سکوت طولانی] مدت هاست دارم به پانتومیمی فکر میکنم که به کلیدها مربوطه. به دسته کلید یخی که در حین اجرای نمایش آب میشه. اما هیچوقت نتونستم این نمایش رو اجرا کنم.

سونیا: میدونی چرا هیچوقت نتونستی این نمایش رو اجرا کنی؟ واسه اینکه هیچوقت به فکر ساختن کلیدها نیوفتادی. همیشه فقط به اجرای نمایش با کلیدها فکر میکردی.

کوین: وقتی وارد خانه شدم و کلید رو تو قفل کردم نمیدونستم از آب نشدنش باید تعجب کنم یا نه.

سونیا: کوین کافیه دیگه. به کلیدها فکر نکن.

کوین: آیا مشغول اجرای یک نمایش بودم یا اینکه تمام چیزهایی که میدیدم حقیقت داشت.

سونیا: تو همیشه میخوای فقط بحث کنی با من. بگو بینم اصلا تو چی میخوای؟

کوین: تورو میخوام و نمیدونم آیا به دختری جمله ای زیباتر از این میشه گفت یا نه؟

سونیا: خوشحالم که این جمله رو بازم ازت شنیدم. من میدونستم دوباره این جمله رو میگی و منتظرش بودم. گوش کن کوین. تو الان شغلتو از دست دادی. پول هم نداری. باید همه چیزو دوباره بدست بیاری. باید دوباره بشی همون کوین سابق. باید به اوج برگردی. به جایی برسی که بهش تعلق داری تا همه بهت افتخار کنن و مطمئن باش که اون لحظه من از همه بیشتر بهت افتخار میکنم.

کوین: تو اینارو از کجا میدونی؟ از آخرین ملاقاتمون زمان زیادی باید گذشته باشه. حتما توهم سالن نمایش بودی و زمین خوردن منو دیدی یا اینکه خواکین ازت خواسته بیای اینجا!! ها؟

سونیا: اصلا مهم نیست من چجوری فهمیدم. مهم اینه که من اینجام و میمونم. مهم اینه که من دوست دارم. مهم اینه که من عاشقتم. مهم اینه که ما باید دوباره به هم برسیم.

کوین: راست میگی؟

سونیا: آره عزیزم معلومه که راست میگم. کوین میدونی تو این مدت چقدر نبودنتو احساس کردم. چقدر تنهایی کشیدم. خیلی سخت بود.

کوین: منم.

سونیا: کوین به حرفام گوش بده. تو باید دوباره شغل و درآمدتو بدست بیاری.

کوین: اما سونیا من ۶ ماه نمیتونم کار کنم. اگه اون خواکین لعنتی بفهمه من کار میکنم خیلی بد میشه.

سونیا: این ۶ ماه رو باید بدون کار زندگی کنی. توی این مدت باید همه تلاشتو برای شروع به زندگی دوباره انجام بدی. باید بدونی که برای شروع زندگی باید پول داشته باشی. ممکنه زمان طولانی ای به نظر بیاد اما ارزشش رو داره. ما دوباره باید مثل سابق باشیم.

کوهین: وقتی کار نکنم که پول ندارم. پول نداشته باشم از گرسنگی میمیرم.

سونیا: پدرت، مادرت، میشل، دوستان. چه میدونم. از هر کسی که فکر میکنی بتونه کمکت کنه کمک بخواه.

کوهین: اما...

سونیا: حرف نباشه. گوشو بردار به میشل زنگ بزن. اون اولین کسیه که میتونی روش حساب کنی.

کوهین: میشل؟ چرا میشل؟

سونیا: سوال پیرس. زنگ بزن.

سونیا: خیلی خوب. به میشل زنگ میزنم.

[کوهین در حال شماره گیری است که صمنه تاریک میشود پس از اتمام صدای بوق نور برمیگردد و منشی وارد میشود.

لازم به ذکر است که در تمامی ارتباط های تلفنی کوهین، تنها راه ارتباطی او فقط صدایی است که شنیده میشود اما بازیگر مقابل آزاد است و میتواند هرگونه ارتباطی با کوهین برقرار کند. به عبارتی صمنه جای جولان دادن بازیگر سوم است [

منشی: بله؟

کوهین: سلام. ببخشید لطفا میشه با دانشجوی رشته الهیات میشل استرودر صحبت کنم.

منشی: جنابعالی؟

کوهین: استرودر. [سکوت طولانی] STRUDER

منشی: منظورتون چیه؟

کوهین: منظورم. اه. اه. من برادر میشل هستم.

منشی: برادرتون مشغول صرف غذا هستند. الان همیشه مزاحمشون شد.

کوهین: موضوع خیلی مهمه.

منشی: خبر مرگ کسیو میخواین بدین؟

کوهین: نه. اما تقریبا در همین حده.

منشی: ام. آیا کسی زخمی یا مجروح شده؟ مثلا تصادف یا چیز دیگه.

کوهین: نه یک جراحی درونیه.

منشی: بله یادداشت کردم. یک موضوع خیلی مهم که مربوط به روحه. ببخشید آقای جوان میتونم به عنوان یک فرد بدون شک مسن تر و با تجربه تر به شما پندی بدم.

کوپین: بله بفرمایید.

منشی: شما حتما به حرفتون عمل کنید و بچه هاتونو به کلیسا بفرستید تا آینده درخشانی داشته باشند.

کوپین: حتما این کار رو میکنم. روزتون بخیر. خدا حفظ

[گوشی را میگذارد و صمنه تاریک میشود. و رقص شماره ۱ آغاز می شود. فانم اسمیت و گوتسل بوغ و منشی در این رقص مضور دارند و هدف آن معرفی کردن شفصیت فانم اسمیت است که تمت تاثیر کلیسا قرار گرفته و فریب مرف های گوتسل بوغ را فورده. پس از پایان رقص در تاریکی صدای بوق تلفن پفش میشود.]

فانم اسمیت: بله بفرمایید.

کوپین: من استرودر هستم.

فانم اسمیت: اوه نه.

سونیا: قبلا که زنگ میزدی همیشه با ذوق مشتاق دیدارت بود.

کوپین: چی بگم...؟

فانم اسمیت: کارتون؟

کوپین: نامه ها، نامه هایی که من برای سونیا به آدرس شما میفرستادم کجان؟

فانم اسمیت: همینجا هستن. همشون باز نشده پس فرستاده شدن.

کوپین: مطمئنید اونارو برای سونیا فرستادید؟

فانم اسمیت: من نمی دونم شوهرم اونارو می فرستاد.

کوپین: اما شما حداقل باید آدرسو دیده باشید.

فانم اسمیت: میگم شوهرم اونارو می فرستاد من در جریان نیستم.

کوپین: یعنی شوهرتون چیزی به شما نگفته.

فانم اسمیت: میخواین از من بازجویی کنید.

کوین: نه. اما فکر کنم حق داشته باشم بدونم چه بلایی سر نامه هام اومده.

فانم اسمیت: نامه هایی که باز نشده پس فرستاده شدن دیگه چه لزومی داره بدونی. همه چی معلومه.

کوین: خانم اسمیت تمنا میکنم کمی انسانی تر فکر کنید.

فانم اسمیت: [میفندد]

کوین: من فکر میکنم انسان ها علی رغم داشتن ایدئولوژی های مختلف میتونن نسبت به هم رفتار انسانی داشته باشن.

فانم اسمیت: یعنی منظورتون اینه که رفتار من تا الان انسانی نبوده.

کوین: بله.

فانم اسمیت: [فنده بی روح] خیلی متاسفم که نامه هاتون پس فرستاده شدن اما از دست من کاری ساخته نیست.

کوین: می تونم با شوهرتون صحبت کنم؟

فانم اسمیت: اینجا نیست.

کوین: خیلی خب. میشه ازتون خواهش کنم که نامه هامو برام بفرستید.

فانم اسمیت: به چه آدرسی؟

کوین: به آدرس من. همونی که پشت نامه ها نوشته.

فانم اسمیت: اوه. شما الان در برمن هستید؟

کوین: بله.

فانم اسمیت: خیلی خب.

کوین: خداحافظ و خیلی ممنون بابت این همه انسانیت.

[کوین تلفن را میگذارد]

سونیا: به نظرت خانم اسمیت چرا باهات اینجوری حرف زد؟

کوین: خب حتما شوهرش بهش گفته دور استرودر رو خط بکش. اونم خیلی ساده به تبعیت از شوهرش این کارو کرده.

سونیا: اما گوتسل بوخ هم به این ماجرا ربط داره.

کوبین: آره همه چی زیر سر اون عوضیه.

سونیا: از وقتی آقای اسمیت رفته رابطه گوتسل بوخ و خانم اسمیت خیلی صمیمی و نزدیک شده

کوبین: لعنت بر این گوتسل.

سونیا: عزیزم خودتو ناراحت نکن. دیگران ارزش ناراحتی تورو ندارند. [مکث] به خاطراتمون فکر کن. چه دوران عاشقانه و لذت بخشی رو داشتیم. به زمانی فکر کن که باهم میخندیدیم. یادته همیشه بهم میگفتی وقتی لبخند میزنی دستام شل میشه و میلرزه.

کوبین: با فکر کردن به گذشته چه اتفاقی میوفته؟ آیا میتونم همه چیزو مثل قبل کنم.

سونیا: آره میتونی. با این کارت خودت آروم میشی. کوبین جان همه چیز توی ذهن تو اتفاق میوفته. این ذهن توهه که تصمیم میگیره در آینده چکار کنه. اگه الان دهننتو به خاطرات خوب بسپاری مطمئن باش این خاطرات دوباره به سراغت میان و ما میتونیم برای همیشه باهم باشیم.

کوبین: من الان در شرایطی نیستم که بتونم با خاطرات خودمو آروم کنم.

سونیا: نگران نباش. تو فقط فکر کن. من آرومت میکنم. فکر کن کوبین. فکر کن....

[موسیقی ملایم پخش می شود و سونیا بر روی موسیقی به مرور خاطرات می پردازد. این صحنه نوعی نمایش است. به گونه ای که سونیا و کوبین همزمان با گفتن خاطره آن را بازی میکنند.]

سونیا: وقتی گلگلهایی که یوهان واسم فرستاده بود رو بو میکردم تو خواب بودی. اما وقتی بیدار شدی و منو دیدی گفتی چه گل های قشنگی!! مال تو. اما وقتی بهت گفتم گل هارو برای من فرستادند از خجالت سرخ شدی. نمی دونستی باید چی بگی. میدونی کوبین تو هیچوقت برای من گل نخردی و تمام گل هایی که برای من میاودی گل هایی بودند که موقع اجرای نمایش بهت هدیه میدادن. تو همه اون گل هارو برای من میاوردی اما هیچوقت شخصا برای خرید گل به گل فروشی نرفتی. ازم پرسیدی این گل هارو کی واسم فرستاده گفتم یوهان. اون لحظه عصبانی شدی داد زدی لعنتی منظورش از این کار چیه. گفتم خب کوبین چرا نباید برام گل بفرسته. شاید میخواد بهم احترام بذاره. اینو که گفتم دیگه نتونستی خودتو کنترل کنی و گل هارو ازم گرفتی و پرتش کردی بیرون. کوبین من درک نمیکنم. تو نه برای من گل می خری و نه اجازه میدی کسی به من گل بده و طاقت دیدن احترام بقیه رو هم نداری.

کوبین: نه نه نه. اون احترام نیست. یوهان هدفش احترام نبود. باور کن سونیا اون لحظه که گفتی یوهان واسم گل فرستاده یه صحنه دردناک امد تو ذهنم. تو و یوهان دستاتونو داده بودید به هم و کنار هم قدم میزدید [گریه می کند] من این خاطره رو نمی خوام. از تکرار تصاویر دردناک متنفرم. نمیتونم تحمل کنم. اه

[ناگهان صحنه عوض میشود و به حالت قبل بر میگردد. کوبین به منشی برادرش زنگ میزند.]

منشی: بله.

کوهین: استرودر هستم. منو که یادتون نرفته.

منشی: البته که شمارو یادم هست. امیدوارم خونریزی داخلی تون هم خوب شده باشه.

کوهین: بله. کاملا خوب شد. همین چند لحظه پیش عمل کردم و یه غده بزرگ از مغزم در اوردن.

منشی: حتما دارید شوخی میکنید!!

کوهین: نه من در رابطه با این مسائل اصلا شوخی ندارم و کاملا جدیم.

منشی: پناه بر خدا!!!! یعنی شما متوجه لحن صحبت کردن من نشدید؟

کوهین: باید بدونید که یک دلقک هیچوقت دروغ نمیگه. خبری از برادرم نشد؟ آیا آقایان غذاشونو میل کردند؟

منشی: همین الان دارن برای اقایون دسر میارن. فکر نکنم زیاد طول بکشه.

کوهین: دسر چی نوش جان میکنند؟

منشی: دسر؟

کوهین: بله دسر.

منشی: راستش اگه واقعیتش بخواین اجازه ندارم بگم اما چون شماید استثنا قائل میشم و میگم. کیک فندوقی با خامه. خیلی هوس انگیزه. شما هم فندوق دوست دارید؟

کوهین: متنفرم از فندوق. حساسیت دارم.

منشی: توصیه میکنم تجربیات هوبر در زمینه حساسیت های مادر زادی را مطالعه کنید. تحقیقات اون نشون میده که این حساسیت ها ارتباط با مشاهداتی داره که اکثرا قبل از تولد در انسان به وجود میاد. میگم شما مالخولیا ندارید.

کوهین: شما اینو از کجا میدونید؟

منشی: از صداتون تشخیص دادم. بهتره دعا بخونید و حمام کنید.

کوهین: حمام کردم اما دعا نمیتونم بخونم.

منشی: حتما کتاب مقدس رو ندارید. خب من میتونم یکی بهتون هدیه بدم.

کوهین: متشکرم خودم دارم. میشه پیغام منو به برادرم برسونید.

منشی: بله با کمال میل.

کوهین: بهش بگید تا حد امکان برام پول جور کنه و با خودش بیاره.

منشی: [پیزی زیر لب زمزمه میکند] باشه حتما بهشون میگم که شما به پول نیاز دارید. فکر نمیکنید حالت میلیخولیایی شما کمی غیر عادیه. منظورم اینه که شاید نیاز داشته باشید به کلیسا بیاید و کمی عبادت کنید.

کوهین: ببینید من نه کتاب مقدس رو میخونم و نه به کلیسا میام. خودم میدونم برای حالم چکار کنم.

منشی: بسیار خوب هر جور مایلید. اما باید بدونید که کلیسا ثروتمنده. خیلی هم ثروتمنده. کلیسا واقعا به خاطر پول بوی گل رز میده. درست مثل جنازه یک مرد ثروتمند که همیشه بوی خوبی میده. اما جنازه آدم های فقیر بوی گند میده. اینو میدونستید؟

کوهین: نه نمیدونستم.

منشی: شما کافر هستید. این طور نیست؟. نگید نه. من از صدای شما متوجه میشم که بی دین هستید. درست نمیگم؟

کوهین: خب بله. چطور؟

[در همین لحظه در فانه به صدا در می آید]

منشی: مهم نیست. اصلا مهم نیست. میخوام براتون جمله ای از کتاب مقدس بخونم که حتی پائولوس هم در نامه هاش به مردم رم اینو گفته. خوب گوش کنید. "آنان که هنوز از او خبری ندارند روزی خود به حقیقت پی میبرند و آنان که از او چیزی نمیدانند روزی او را میفهمند" متوجه شدید چی گفتم؟

کوهین: بله.

[کوهین گوشی را میگذارد و به سمت در میرود. با باز کردن در پدرش را میبیند و شوکه میشود. سونیا با شنیدن صدای در از صحنه خارج شده است.]

کوهین: پدر.

پدر: کوهین.

کوهین: خدای من. پدر شما اینجا چکار میکنید.

پدر: نوشیدنی چی داری؟

کوهین: شراب و آب. همین هایی که روی میز هست.

پدر: وای. شراب و آب رو همزمان میخوری؟ منو بگو که این همه پول خرج تربیت تو کردم. فکر کنم در حال حاضر بهتر باشه همون آب معدنی که مطمئن ترین نوشیدنی است رو انتخاب کنم.

کوهین: میشل بهتون گفت من اینجا؟

پدر: آره. میشل گفت.

کوهین: ولی چرا خودش به اینجا نیومد.

پدر: نمیدونم. شاید کار داشته. بین کوهین می خواستم با تو درمورد پول صحبت کنم. فکر میکنم از لحاظ مالی در وضعیت بدی قرار داشته باشی.

کوهین: ای کاش فقط همین بود. من شاید تا یک سال نتونم کار کنم. اینجا رو ببین [اشاره به قسمت زخمی بدنش] اینجا هم وضعش

خرابه [اشاره به قلب]

پدر: یعنی قلبت ناراحته؟

کوهین: آره قلبم.

پدر: همین امروز باید بریم پیش دکتر. یه متخصص قلب خوب سراغ دارم.

کوهین: تو منظورمو درست متوجه نشدی. من نیازی به دکتر ندارم.

پدر: خودت گفتی قلبت ناراحته.

کوهین: شاید بهتر بود میگفتم روانم، عواطف و درونم. ما واژه قلب فکر کردم مناسب تره.

پدر: آها فهمیدم. منظورت سونیاست. ولی پسر خودت هم میدونی که اون زنت نبود که از رفتنش ناراحت بشی.

کوهین: اه. برای دویمیم باره که اینو امروز میشنوم.

پدر: پس برای بار سوم هم بشنو. سونیا همسرت نبوده.

کوهین: مگه حتما باید زنم باشه که از رفتنش دلم بشکنه.

پدر: معلومه که آره. وقتی کسی همسرت میشه بهش تعهد داری و وابسته ای. اما تا قبل ازواج هیچ تعهدی وجود نداره.

کوهین: واقعا شما هنرپیشه حرفه ای هستید. توی تلویزیون خیلی خوب نقش بازی میکنید.

پدر: تو هنوز جوونی پسر. خیلی چیزارو درک نمیکنی. زندگی پر از واقعیت های تلخه. مردم تلویزیون میبینن یا سینما میرن یا نمایش

میبینن که دروغ های شیرین بشنون چون زندگی به اندازه کافی تلخیشو بهشون چشونده.

کوهین: واقعیت زندگی اینه که پدر و مادرت جزو آدم های با نفوذ کشور باشن بعد خودت سر ۵ مارک کمتر یا بیشتر با مردم دعوا کنی. میبینی پدر خیلی هم تلخه. پدر تو راست میگه آدم ها نمایش های منو میبینن که از تلخی زندگی من شیرینی بسازن و خودشون لذت ببرن. اصلا بینم اون آدم هایی که همیشه باهاشون در مورد پول صحبت میکنی این تئوری تورو در مورد عشق میدونن؟

پدر: کوهین من اومده بودم باتو در مورد آینده صحبت کنم.

کوهین: آینده من الان اینجاست. اما اینجا نیست. [اشاره به قلب و سپس به ممیط اطراف]

پدر: پسر عزیزم اون گذشته توهه. آینده تو کاریه که انجام میدی. آینده تو شغله. آینده تو پوله. سونیا دیگه اینجا نیست و نیما. **کوهین:** اما من مطمئنم اون برمیگرده.

پدر: متاسفم برات. تو الان با یه آدم نابینا هیچ فرقی نداری.

کوهین: ندارم که ندارم. مهم نیست برام.

پدر: انگار حرف زدن باتو زیاد فایده ای نداره. به هر حال من خرج تحصیلتو هر جایی که بخوای میدم. تصمیمش با خودته. لندن، پاریس، بروکسل. آنچنان فرقی ندارند.

کوهین: نه تحصیل در این شرایط کار اشتباهیه و هیچ سودی برام نداره.

پدر: پس تو نیازی به پول نداری؟

کوهین: چرا من به این پول احتیاج دارم.

پدر: میخوای چکار کنی؟. نکنه میخوای با این وضعت دوباره به روی صحنه بری.

کوهین: میخوام تمرین کنم. نمیدونم شش ماه شایدم یک سال.

پدر: کجا؟

کوهین: معلومه همین جا دیگه. نگران نباشید من براتون مزاحمت ایجاد نمیکنم.

پدر: به نظر من بهتره راه منطقی و درستی که گفتم رو انتخاب کنی. به اعتقاد من انتخاب یک راه اشتباه اصلا صحیح نیست. بگو بینم پس اندازت چقدره؟ باید توی این چند سال خیلی خوب پول در آورده باشی.

کوهین: هیچی. هیچی پس انداز ندارم.

پدر: قبول کردن حرفات برام سخته چون تورو طوری تربیت کردم که آدم اسراف کاری نباشی. بگو بینم در ماه به چقد پول نیاز داری؟

کوهین: [به فکر میرود] قبل از هر چیز یک تشک نرم میخوام. تقریباً به بزرگی این اتاق ۱۰ در ۷

پدر: باشه. اونو بهت هدیه میدم. اما نباید الکی وقتتو صرف حرکات آکروباتیک کنی.

کوپین: بابا مطمئن باش وقتمو الکی تلف نمیکنم. به جز این تشک ماهی ۳۰۰۰ مارک پول میخوام.

پدر: ۳۰۰۰ مارک؟؟؟؟ [بلند میشود و در اتاق میپروند و مساب کتاب میکند. کوپین هم به پدر نگاه میکند و زیر لب مرف میزند. پس از چند دقیقه پدر به کوپین که پشمانش بسته است و زیر لب مرف میزند نگاه میکند و به سمتش میرود.]

پدر: بلند و واضح حرف بزن بینم چی میگی. چشاتو هم باز کن.

کوپین: مگه من حرفی زدم.

پدر: آره تو تمام مدت داشتی حرف میزدی با خودت و غر میزدی اما تنها چیزی که شنیدم هر چند وقت به بار میگفتی میلیونر های نجس.

کوپین: راستش رو بخوای این تنها چیزیه که تو میتونی بفهمی.

پدر: به چیزایی هم راجع به عشق شنیدم.

کوپین: بله لطفا دوباره بشین و بگو کمک ماهیانه ای که برام در نظر گرفتی چقدره. [کوپین او را می نشاند اما پدر بلند میشود.]

پدر: من مسئله رو از زوایای مختلف بررسی کردم. اگه تو شرط منو در ارتباط با یک دوره آموزشی تحت کنترل و نتیجه بخش نپذیری و فقط بخوای اینجا کار کنی فکر کنم در ماه ۴۰۰ مارک کافی باشه.

کوپین: پدر جان آنطور که تو تصور میکنی ۴۰۰ مارک به هیچ وجه پول کمی نیست. اصلا پول خیلی زیادیه. در مورد این اصلا بحثی ندارم.. اصلا بیا دیگه در مورد پول صحبت نکنیم. خیلی چیزای مهم تر از پول وجود داره که میتونیم در مورد اونا حرف بزنیم.

پدر: اما من واقعا میخوام به تو کمک کنم. حتی حاضرم ۵۰۰ مارک به تو بدم.

کوپین: دیگه دوس ندارم کلمه ای راجع به پول بشنوم. پدر میخوام برات توضیح بدم که عجیب ترین تجربه دوران کودکی من چی بوده.

پدر: چه تجربه ای؟

کوپین: آروم باش. تعجب میکنی اگه بگم عجیب ترین تجربه دوران کودکیم این بود که هیچوقت به شکم سیر غذا نخوردم.

پدر: یعنی منظورت اینه که هیچوقت غذای درست و حسابی نخوردی.

کوپین: آره. لاقال هر وقت خونه بودم. اصلا نمیدونم دلیلش چی بود. به خاطر اعتقاد به اصولی که داشتی یا حساست.

پدر: خب هر کس ممکنه تو زندگیش گرسنگی کشیده باشه. این عجیب نیست.

کوپین: لعنتی. ما از بچگی اینو فهمیده بودیم که فقط یک خانواده خیلی ثروتمند داریم.

پدر: تو کم و کاستی داشتی توی بچگیت؟

کوپن: بله. غذای کافی نمیخوردیم. میدونی تو اون سالها آرزوی من چی بود؟

پدر: خدای من آرزوت چی بود؟

کوپن: دلم میخواست سیب زمینی بخورم.

پدر: چی؟ سیب زمینی؟

کوپن: تو که میدونی ماما اون زمان ها چون لاغر شدن داشت و همیشه فکر میکرد از زمان عقب تره. خونمون هم که پر بود از آدم هایی که هر کدومشون یه تزد در مورد لاغری میدادن اما متاسفانه تو هیچ کدوم از اینا سیب زمینی نقش مثبتی نداشت وقتی ۱۵ سالم بود اون آشپزهایی که تو آشپزخونه بودند مخصوصا ماریا سیلورز. وقتی شما خواب بودین برای خودشون سیب زمینی می پختن. منو میشل هم به شرط رازداری شبا میتونستیم بخوریم. اون نون خشک هایی هم که ماما واسه لاغریش میخورد رو وقتی خونه نبود بر میداشتیم و به جای چیپس میخوردیم.

پدر: میبینی لاقل این همه سخت گیری فایده اش این بود که خوب و قانع بار اومدی و پیش مردم سربلند شدی و این نشون میده که خوب تربیت شدی.

کوپن: اه. بسه دیگه. جنبه آموزشی این تربیت کاملا واسم روشنه. این تربیت شما چیزی جز گرسنگی برام نداشت.

پدر: کوپن پسر. تو هیچوقت این حرفارو نمیزدی. هیچوقت صداتو اینقدر بلند نشنیده بودم.

[پدر گریه میکند و کوپن از صمنه خارج میشد. پدر پس از گریه کردن به سراغ میز میرود و آرام می نشیند و به فکر فرو میرود. کوپن وقتی وارد صمنه میشود برای پدرش نوشیدنی میریزد اما بی اعتنائی پدرش را که میبیند برایش مرکات دلقت بازی در می آورد]

پدر: دست از این کارای احمقانه بردار. [به سمت در مرکت میکند که برود]. لاقل میتونی یه کلمه محبت آمیز بهم بگی.

کوپن: من عاشق سونیا.

پدر: اون باید ازت تشکر کنه که عاشقشی.

[پدر از صمنه خارج میشود و کوپن روی صندلی مینشیند و برای خودش نوشیدنی میریزد و پس از چند لمظه سونیا وارد میشود.]

سونیا: ای کاش میتونستم به پدرت بگم که داره اشتباه میکنه. ای کاش میشد بهش گفت من کوپن رو ترک نکردم. ای کاش میشد بهش بگم که بهت پول بده. ای کاش من واقعا بیشت بودم. ای کاش تو الان میتونستی بیای و اه ای کاش ای کاش اه اه دیگه بسه کوپن منم خسته شدم.

[کوبین غمگین میشود]

سونیا: کوبین عزیزم میدونم توی این چند ساعتی که باهات بودم نتونستم کار خاصی انجام بدم. آدما عوض شدن. از خیلی ها دیگه همیشه انتظار داشت. گذر زمان آدما رو تغییر داده و هیچ کس اون آدم قبلی نیست. کوبین توی این دنیا تنها کسی که زمان نتونسته اثری روش بذاره تویی. این تویی که همیشه کوبین استرودر دلکک بودی و هستی.

کوبین: همه پشتمو خالی کردن. هیچ کس حاضر نشد کمکم کنه. حتی پدرم. ۳۰۰۰ مارک در ماه اصلا پولی نیست در ماه برای کسی که بیش از ۵۰ هزار مارک درآمد داره.

سونیا: درسته کوبین. خساست پدرت رو دیگه همه میدونن.

کوبین: سونیا من همه چیز و همه کسو از دست دادم. دیگه بریدم. من کارم تمومه. میدونم.

سونیا: عزیزم این حرفو نزن. نا امید نشو. دنیا همینجوریه. نباید به خاطر رفتار بقیه خودتو ببازی و ناامید شی.

کوبین: اونا منو درک نمیکنن. نمیفهمن من هنرمندم. یادمه جایی نوشته شده بود بزرگترین تراژدی بشریت عدم تفاهم یک هنرمند با عزیزانشه.

سونیا: کاملا درسته.

کوبین: من یک هنرمندم و هنرمندا معمولا واقع گرا نیستند.

سونیا: بقیه علی رغم واقع گرا بودنشون به خنگی عروسک های خیمه شب بازی می مومن که در روز هزاران بار دستاشونو تا گردنشون بالا میارن اما نمی تونن نخ هایی که بهشون آویزونه رو پیدا کنند.

کوبین: منظورت از این حرف چیه.

سونیا: منظورم اینه که این آدم هایی که باهاشون حرف زدی هیچ کدومشون حتی نمی تونن خودشونو بشناسن. در مورد بزرگترین تراژدی بشریت هم درست گفتی. این آدما هیچوقت شرایط تورو درک نمیکنن که بخوان کمکت کنن. رو انداختن به اینا هیچ فایده ای نداره.

کوبین: من به جز اینا کس دیگه ای رو ندارم.

سونیا: نه هنوز به نفر دیگه هست که بهش نگفتی.

کوبین: کی؟

سونیا: به نفر که حضورش در اینجا خیلی می تونه حالتو بهتر کنه.

کوبین: سونیا من الان در وضعیتی نیستم که بتونم فکر کنم بینم تو منظورت کیه. لطفا بهم بگو.

سونیا: وقتی با پدرت صحبت میکردی گفتی توی ۱۵ سالگی شبا با ماریا سیلورز سیب زمینی میخوردی. کوبین ماریا تنها کسی بود که همیشه ازت حمایت میکرد. اون تورو درک میکرد که بهت سیب زمینی میداد و تنها دلیلش هم اینه که خودش یک هنرمنده.

کویین: آره. اون خیلی جاها کارایی برام انجام داده که هیچ کس حاضر نمیشد انجام بده.

سونیا: ازش بخواه بیاد اینجا تا به آرامش برسی. شاید نتونه اونجور که باید و شاید کمکت کنه اما حضورش در اینجا خیلی میتونه آرامش بخش باشه.

کویین: من واقعا بهش نیاز دارم الان.

سونیا: آفرین.

[کویین تلفن را برمی‌دارد که به ماریا سیلورز زنگ بزند.]

ماریا سیلورز: سلام بفرمایید.

کویین: سلام کویینم.

ماریا سیلورز: سلام کویین حالت چطوره؟

کویین: ممنون خوبم.

ماریا سیلورز: اتفاقی افتاده که به من زنگ زدی؟

کویین: نه طوری نشده فقط میخواستم بدونم حالت چطوره.

ماریا سیلورز: اها من خوبم. میتونم کاری واست انجام بدم.

کویین: آره میتونی بیای اینجا پیش من و با دستای مهربونت روح بیمار و گردن شکسته منو آرامش ببخشی.

ماریا سیلورز: [بعد از مکث] امروز نه منتظر کسی هستم.

کویین: خب شاید فردا بتونی بیای.

ماریا سیلورز: باشه چشم. حتما فردا به دیدت میام اما الان آیا کاری از دستم بر میاد. منظورم کاریه که بشه از پشت تلفن انجام داد.

کویین: نمیدونم.

سونیا: کویین بهش بگو گیتارشو برداره و از پشت تلفن برات بخونه.

کویین: اگه ممکنه مثل قدیما دوباره واسم گیتار بزنی و با صدای مهربونت بخونی.

ماریا سیلورز: آخه من یک سالی میشه که نخوندم.

کویین: ازت خواهش میکنم برام این کارو انجام بدی.

ماریا سیلورز: خب باشه اما قبلش باید بهم فرصت بدی که تمرین کنم تا صدام باز شه.

کوپین: باشه من منتظر میمونم ولی فکر کنم دوس نداری مهمونت صدای خوندنتو بشنوه.

ماریا سیلورز: اون الان نیست ولی اگه امد میتونه بشنوه. پس من چند دقیقه دیگه زنگ میزنم.

کوپین: باشه ممنون.

سونیا: می دونی کوپین. یک زن با صدایش میتونه خیلی کارها انجام بده یا اینکه تظاهر به انجام خیلی کارها کنه اما وقتی به صدای یک مرد توجه کنی خشونت و زمختی توش کاملا معلومه. صدای مرد ها فقط برای اعلام جنگ و داد و فریاد و اخبار و دستور دادن به زنه اما صدای زن ها سرشار از آرامش و احساسات و عشق و محبت. گوش دادن به حرف های یک زن خیلی باید متفاوت باشه به ویژه وقتی که قراره بخونه. دست های یک مرد مثل کنده درخت خشک و بی حرکت به نظر میرسه و به درد کتک زدن و تیراندازی و نوشتن و امضا کردن و زور زدن میخوره اما باز باید به دستای یک زن جور دیگه ای نگاه کنی. چه موقعی که داره یک سیب رو پوست میکنه و چه موقعی که میخواد موهاشو کنار بزنه. هنوز هیچ دانشمندی در مورد جادوی دست های زن مطلبی نگفته اما کوپین تو باید بدونی که یک زن با دستاش چه کارایی میتونه انجام بده. کوپین چیزی که من ازت میخوام اینه که وقتی ماریا تلفن زد که بخونه واست همه چیزو فراموش کن و فقط به صدای اون فکر کن و سعی کن دستاشو تصور کنی. همه ذهنتو در اختیار اون قرار بده. تمام ذهنتو.

کوپین: اما من تا حالا ذهنم فقط در اختیار تو بوده و نمیتونم اونو از تو جدا کنم.

سونیا: تو باید این کارو انجام بدی.

کوپین: منظورت چیه؟

سونیا: تو هنرمند خوبی هستی کوپین. تمام نمایش هات پر از حرکات هنرمندانه است اما وقتی سعی میکردی زندگی یک مرد واقعی رو بازی کنی نمایش به شکل اغراق آمیزی به طنز کشیده میشد.

کوپین: یعنی من هیچوقت یه مرد واقعی نبودم.

سونیا: تو حتی نقش یه مرد واقعی رو هم نمیتونی بازی کنی. حتی حاضری به خاطر الکل شلوار تو بفروشی.

کوپین: من الکی نیستم اما از وقتی تو رفتی الکل حالمو جا میاره. تو از چند ساعت پیش این همه پیش من بودی. این همه به من محبت کردی. کلی فکرای خوب داشتیم با هم. از خاطراتمون گفتیم. ما قرار بود به هم برسیم.

سونیا: اینکه من بودم و باهات حرف زدم و خاطره گفتیم ضمانتی بر واقعی بودن خودم و افکارم نیست.

کوپین: پس گذشته ها چی میشه. میدونی سونیا ما الان توی شهری هستیم که هیچوقت تا کسی منو به هتل نبرده بلکه همیشه من و تورو باهم آورده اینجا. این خیلی مهمه. خواهش میکنم این کارو نکن با من.

سونیا: اینجا دیگه آخر این قصه و شروع یه قصه دیگه است. تو میمونی و تماشاگرها.

کوین: هنوز تشویق سرد و بی روح تماشاگرا توی گوشم سوت میکشه. اگه اونا هم مثل پادشاهان روم انگشت شستشونو پایین میگرفتن الان اینجا نبودم که رفته تورو ببینم.

سونیا: خودتم میدونم که من مدت ها قبل رفتم و الان هم فقط توی ذهن توام. فکر نمیکردم ذهنت اینقدر کودکانه باشه که باورت بشه. برو مثل همیشه فیلم های کودکانه نگاه کن. به اونا خیلی علاقه داری.

کوین: علت علاقه من به فیلم های کودکانه اینه که در این فیلم ها کینه، دروغ و طلاق جایی نداره.

سونیا: توی این فیلم ها همیشه خوشبختی و خوش شانسی یه نفر نقش مهمی داره

کوین: خوشبختی و خوش شانسی! فکر میکردم منم خوشبختم.

سونیا: تو خوشبختی کوین اما بدون من. واسه همینه که میگم برو فیلم های کودکانه ببین. تلفنو جواب بده.

[کوین تلفن را جواب میدهد و سونیا آنجا را ترک میکند.]

کوین: بله؟

ماریا سیلورز: من امدم. تمرین کردم و الان آماده ام کاری رو که خواستی برات انجام بدم.

کوین: باشه.

[در این صحنه در ابتدا ماریا سیلورز برای کوین میخواند و کوین تمت تأثیر موسیقی و صدای ماریا قرار میگیرد و پس از آن منشی، فواکین، پدر و خانم اسمیت وارد صحنه میشوند و با موسیقی مرکات نمایشی خاصی را انجام میدهند. هدف از این مرکات این است که کوین خاطراتش را از بین ببرد و فودش را با کمک ماریا رها کند. فضا سازی این صحنه به عهده کارگردان است. پس از این مرکات صحنه به چیزی شبیه دادگاه تبدیل میشود که گوتسل بوخ در مقابل کوین و سونیا در حال حرف زدن است.]

گوتسل بوخ: خانم محترم شما وقتی میگویید یک مرد را دوست دارید فراموش میکنید که یک «م» هم به آن اضافه کنید که این «م» خیلی تعیین کننده است. در واقع شما به جای یک مرد باید میگفتید «مردم». شما میل به رهایی و امیدواری و خوشحالی غیر قابل وصفی رو در خودتون به وجود آوردید که تضاد های کوچیک و بزرگ که نیاز به رهایی از اونها هست رو بیان میکنه. یادتون باشه که امید به سعادت در قالب های بیشمار از میل جنسی گرفته تا فلسفه همواره بر پایه آینده نگریه. در جایی که شما حضور دارید همسر شما میل شدیدی برای فرار از مشکلات داره. امید و آرزوی شما از طریق خیالبافی و تخیل همسرتون بیان میشه که این نوعی انطباقه. این انطباق نوعی پیوند پنهانی است که منجر به آمیزش کامل میان ظاهر و باطن میشه به طوری که هر چیزی که کودک درون طلب کنه باید واقعیت داشته باشه. در واقع این فریبندگی و رویا که واقعی میشه یک حالت سحرآمیز به وجود میاره که آرزوها رو برآورده میکنه. پس مرد شما به دنبال یک رابطه جادویی که میخواد همسرش اونو درک کنه. آینده شما باید مهیج، محرک و مورد علاقه باشه. یادتون باشه که امید و آرزوی شما از طریق تخیل و خیالبافی همسرتون بیان میشه.

سونیا: من در آپارتمانی زندگی میکنم که همه چیز در اون زرده. درها، دیوارها، کمدها و مبل ها. همیشه آرزو داشتم مردی با لباس های بنفش روی اون مبل ها بشینه. اینجوری همه چی کامل میشد و باهم جور در میومد.

[سونیا و کوین در ۲ طرف صحنه هستند و به سمت هم می آیند و قبل از رسیدن به هم صحنه تاریک میشود.]

علی فرازی

پاییز ۱۳۹۵

تقدیم به آرزوهای دوران نوجوانی

هرگونه اجرائی این نمایشنامه منوط به کسب مجوز از نویسنده می باشد.

@iamalifarazi